

# خانه‌ی خورشید

ماندانا زندگی

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

## لَا تَخَافُ إِنِّي مَعَكُمْ أَسْمَعُ وَأَرَى

نترسید؛ من با شما هستم؛ می بینم و می شنوم

پروردگارا! ستایش فقط و فقط تو را سزد، آنچه داده‌ای بیش از شایستگی من است، گر چه در خور بخشندگی توست!

به پیشگاه مقدس مادران منتظر شهدای گمنام تقدیم می‌دارم که صبوری و دلسوختگی‌شان، تا ابد، عشق و انتظار را برایمان ترجمه می‌کند.

سرشناسه	: ماندانا زندگی
عنوان و نام پدیدآور	: خانه خورشید / ماندانا زندگی
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: 978 - 964 - 193 - 100 - 3
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	:
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابشناسی ملی	: ۴۲۴۱۱۹۷
تاریخ در خواست	:
تاریخ پاسخگویی	:
کد پیگیری	:

نشر علی: خیابان انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱

۱۳۶ تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

### خانه خورشید

ماندانا زندگی

ویراستار: مرضیه کاوه

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ و صحافی: گلپان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-100-3

آدرس وبسایت: [www.alipub.ir](http://www.alipub.ir)

آدرس پست الکترونیک: [Infoc@alipub.ir](mailto:Infoc@alipub.ir)

آن‌ها که ماندند، اسطوره‌ی صبر شدند و استقامت و خداوند مؤمنان را امر کرده به صبر و شکیبایی؛ والحق که جانبازان، آزادگان و اینارگران ما چه خوب از پس این‌ها همه برآمدند؛ و زینده‌ی این‌همه صلابت و اسطورگی، نه سکوت است و نه بی تفاوتی. باید دست به قلم برد! نون والقلم و ما یسطرون! باید نوشت، از ناگفته‌ها، از نشنیده‌ها، از فریادهای بی‌صدا در گلو مانده، از بغض‌های چند ساله و چشمان منتظر؛ از اشک‌ها باید گفت، از لبخندها، از قول و قرارها، از شوری که در عالم بپا کردند که مردان مبارز این سرزمین، از جنس انسان بودند، با همان احساسات، با همان قریاض و با همان آرزوها؛ بی‌گمان از همین جهت بود که آیت‌الله خامنه‌ای متذکر شده‌اند که «نگذارید روضه خوانی برای شهدا به سرنوشت روضه خوانی برای سیدالشهداء در دوره‌هایی، دچار شود. همان چیزی که هست را بیان کنید؛ منتها بیان هنرمندانه؛»

تک تک ما، وام‌دار این عزیزان بزرگوار هستیم که اگر روزی حضورشان سبز نبود، امروز ایران در زردترین پاییز دنیا پژمردگی را تجربه می‌کرد! سه سالی که گذشت برای من این سعادت را به‌همراه داشت که در جوار خانواده‌های معظم شهدا، اسرا و جانبازان، درس‌ها بیاموزم و نکته‌ها از برکنم. همان عزیزانی که آن‌قدر با من مهربان بودند که مرا تا ابد تا آخر عمر، شرمسار گرمای وجودشان کردند و چه خوشبختم من که این سعادت نصیبم شد و عجب از سرنوشت که چه بازی‌های عجیبی دارد!

همین‌جا تشکر ویژه دارم از خانواده‌های باکری، آبخناسان، مُدق، قریشی، سلیمی، غیاثوند، تارا، شفیعی و زین‌الدین که صمیمانه و خالصانه خاطراتشان را با حقیر به‌اشتراک گذاشتند و همین‌جا یاد می‌کنم از جناب آقای دکتر

#### مقدمه

عاشقان را سر ژولیده به پیکر عجب است  
دادن سر نه عجب، داشتن سر عجب است

اکنون که با عنایات و اسعه‌ی باری تعالی و در ظل توجهات خاصه‌ی شهدای گلگون کفن میهنم، این اثر پس از سه سال تلاش بی‌وقفه، به‌اتمام رسید، می‌خواهم چند کلامی را با مخاطبان خویم در میان بگذارم: آنچه که خواهید خواند، روایتی است از دل واقعیت که البته حقیقت ندارد، آدم‌ها، صحنه‌ها و رویدادهای نقل شده، برداشتی آزاد است از خواننده‌ها و شنیده‌ها.

لذا، تلاش حقیر بر این بود تا پُلی به‌تصویر بکشم از جنس عبور بین ما و آن‌ها که خالصانه عهد بستند و دل بریدند و پیر کشیدند؛ شروع جنگ و تحمیل آن بر ما، نقطه‌ی آغاز خیلی از تحول‌ها بود و دگرگونی‌هایی که زندگی عده‌ی زیادی را دستخوش اتفاقات شگفت‌انگیزی نمود. اما، نکته این‌جاست که آن نسل مبارز و اینارگر، وجوه مشترک اندکی دارد با نسل حاضر این مرز و بوم. گویا از آن روزها، قرن‌ها گذشته و از آن مردمان تنها اسطوره‌های بر جای مانده، فراموش شده که این مظلومیت و از یاد رفتگی بر آن‌ها روا نیست... آن‌هایی که باید خوب بشناسیم، آن‌قدر خوب و آن‌قدر لمس شده که بتوانیم احساسات و عواطف و دغدغه‌هایشان را در پس عبور زمان باز هم حس کنیم. برخی از آن‌ها راه رستگاری را با خط سرخ شهادت حک کردند و

## فصل اول

خوب نگاه کن! این‌جا جهنم است. همین‌جا که تو هر روز چشم باز می‌کنی و تعجب می‌کنی که چطور هنوز زنده‌ای!

با تمام سختی‌ها، با تمام عذاب‌ها، با همه‌ی شکنجه‌ها و مصیبت‌هایی که دیده‌ای دوام آوردی و صبر کردی و مُدام به‌خودت گفתי که صبر داشته باش! صبر! همان کاری که ایوب کرد! ایوب از صبر برای خودش سنگری ساخته بود که از تمام بلاها محافظتش کند، اما تو فراموش کرده‌ای که مصیبت مخصوص انسان است! تو خیال می‌کنی که می‌توانی در برابر همه‌ی مصیبت‌ها از خودت محافظت کنی. چرا؟ چرا خیال می‌کنی که همیشه راهی هست؟ امید! امید! خطرناک‌ترین سلاحی که می‌تواند یک مرد را دیوانه کند. گاهی یک امید واهی قدرتی پیدا می‌کند که خیلی راحت می‌تواند یک مرد را از پا درآورد... خیلی زودتر از یک گلوله! اما تو! به‌کدام امید این همه سال، وسط این جهنم دوام آوردی و از پا درنیامدی؟ پنج سال عذاب مداوم که حرف کمی نیست. بگو! اعتراف کن! چند بار؟ چند بار مرگ تمام قد پیش چشم تو مجسم شد و تو باز هم بخدا التماس کردی که نه! این‌جا نه، دور از خانواده، توی خاک دشمن، وسط این اردوگاه مخفی، وسط این همه تنهایی و ترس و شکنجه و عذاب... نه!

تو از پا در نیامدی و با زخم‌هایت ساختی و با درد مدارا کردی، طول کشید اما بالاخره خوب شد و تو تمام این پنج سال انتظار کشیدی که بررسی به‌آخر راه، به‌آزادی، به‌رهایی از این برزخ! ای وای!

اما تو... باید فراموش کنی! چون تو فراموش شدی! از یاد رفتی! تمام این پنج سال ذره ذره از یاد رفتی و تمام شدی! نه گله نکن! فریاد زن!

سعید عطاری، مدیریت محترم بیمارستان نیایش و همچنین جناب آقای دکتر علی‌اکبر میرابی مدیریت محترم بیمارستان روانپزشکی صدر و همچنین آقایان تقی‌زاده و هدایتی نژاد در گروه مددکاری که صمیمانه با حقیر همکاری کردند و همچنین استاد گرانقدرم، جناب آقای کاظم جیروودی شاعر خوب، هنرمند و توانای کشورمان که اشعار بکار رفته در کتاب را به‌زیبایی سروده‌اند و به‌تمامی حق مطلب را ادا کرده‌اند.

و در پایان لازم می‌دانم تا یادی کنم از استاد تمام عصرها دکتر علی شریعتی که اندیشه‌ها و گفتار ایشان همواره چراغ راه همه‌ی ماست! این داستان، وام‌دار خیلی از عزیزان و بزرگواران است که افسوس از فروتنی آن‌ها باخبرم و می‌دانم که بردن نامشان، حاصلی ندارد جز دلگیری‌شان؛ اما اگر الطاف بی‌دریغشان، راهگشا نبود، قلم از نوشتن باز می‌ماند و پاهایم محال بود که این همه خستگی را تاب بیاورند و هرگز نمی‌رسیدم به نقطه‌ی نونِ پایان!

پس در آخر بستنده می‌کنم به‌ساختگی و خیالی بودن کلیت این داستان؛ لذا هرگونه تشابه با رویداد یا شخصیت‌ها در دنیای واقعی، کاملاً تصادفی خواهد بود.

«و من الله التوفیق»

ماندانا زندگی

سه‌شنبه سوم آذر ماه سال نود و چهار

خدا فراموشی را برای لحظه‌هایی آفریده که قادرند انسان را دیوانه کنند... فراموشت کردند تا دیوانه نشوند، اما تو... پنج سال حرف کمی نیست توحید! نگو... نگو عشق ما فرق می‌کرد... مگر عشق چقدر قدرت دارد؟ اصلاً تو از کدام عشق حرف می‌زنی؟

فراموش کن توحید! از یاد ببر! اصلاً بخواب! چشمانت را ببند و آرام بخواب! خاصیت خواب همین است... برای وقت‌هایی که تحمل بیداری مشکل تر است. می‌بینی؟ این جا هیچ چیز قشنگی برای تماشا وجود ندارد پس بخواب! بخواب که شاید رؤیا ببینی، رؤیای دوباره با او بودن، دوباره داشتنش، دوباره دوستت دارم گفتن‌هایتان، دیوانگی‌ها، عاشقی کردن‌ها؛ بخواب توحید! آسوده بخواب!

\*\*\*

به سحر که چند تا نی برداشته تا همه را فرو کند توی شیشه‌ی نوشابه، می‌گویم «نکن» و نی‌ها را از دستش می‌گیرم. صدرا تکه‌ای نان می‌زند توی ظرف ماست «مُرَدیم از گشنگی! پس چرا غذا رو نمی‌ارن؟»

عصر امروز، وقتی که گفتم «برو دوش بگیر تا برای شب آماده باشی» برخلاف همیشه نه پيله کرد و نه بهانه آورد. در عوض مثل برق پرید توی حمام و بعد هم موها را سشوار کرد و یک وری شانه کرد بالا. پیراهن محبوبش را هم پوشید. همان پیراهن چهارخانه‌ی آبی و سفید که مامان برایش سوغاتی آورده از مشهد، بعد هم کلی ادکلن زد و ساعت مچی هم بست. با این‌که عادت ندارد. انگار امشب برای صدرا، همه چیز استثناء است. ماهان دماغ صدرا را می‌کشد «Gotty boy» و می‌خندد. صدرا اخم می‌کند و با دهان پُر از نان و ماست زُل می‌زند به ماهان «مسخره‌م

می‌کنید؟»

به‌جای ماهان جواب می‌دهم که «منظورش شکمو بود... حرف بدی نزد.»

ماهان پیشانی بلندش را می‌خاراند «بخاطر شما دو تا وروجک هم که شده، باید این جمله‌ها و کلمه‌ها رو بذارم کنار.»

صدرا دستمالی برمی‌دارد و دهانش را پاک می‌کند. هنوز اخم‌ها باز نشده «بابابزرگم می‌گه که فقط آدم‌های عقده‌ای فارسی و انگلیسی رو قاطی می‌کنن که ادعا کنن تحصیل کرده‌ن.»

چشم‌غره می‌روم به صدرا و دست سحر را که دوباره برای برداشتن نی دراز کرده، می‌کشم عقب «خودت که اخلاق بابا رو می‌دونی، مغز بچه‌ها رو پُر کرده با این حرف‌ها.»

ماهان لبخند می‌زند؛ مصنوعی. «امان از دست عموجان!» و دست‌ها را جمع می‌کند زیر بغل. حواسم به صدرا هم هست که هنوز بخاطر معنی کلمه‌ی انگلیسی که از معنای آن مطمئن نشده دلخور است و زل زده به میز. حرف بدی زد چه خوب که مامان این‌جا نبود وگرنه یکی محکم می‌زد پشت دستش و می‌گفت. «گستاخ!»

بخودم که می‌آیم، سحر چند تا نی را فرو می‌کند توی شیشه‌ی نوشابه و همه‌ی نی‌ها را می‌برد به دهان و فوت می‌کند توی شیشه‌ی نوشابه. صدای قل قل بلند می‌شود و من دیگر اصرار نمی‌کنم که «نکن» شاید فرصت خوبی باشد برای امتحان ماهانی که آبرویش بسته به جانش. بگذار ببینم تا چه حد از پس پدری کردن برای این بچه‌ها برمی‌آید! از اشتباهشان می‌گذرد یا نه؟

دست‌های ماهان هنوز قلاب شده زیر بغل. از وقتی که یادم هست، وقتی خیلی حرص می‌خورد همین کار را می‌کرد. بچه که بودیم زن عمو می‌خندید و می‌گفت «بی سیاست، این جور همیشه خودتو پیش زنت لو می‌دی... تودار باش بچه». تا اسم «زنت» گفتن‌های زن عمو و بقیه می‌آمد وسط، ماهان زل می‌زد به من و من قند آب می‌شد توی دلم از این که یک روز، زنِ راست راستکی ماهان می‌شوم. آن روزها با خودم خیالبافی می‌کردم که اگر عروسی کردیم و اگر ماهان دست‌هایش را جمع کرد زیر بغلش، من زود برایش یک لیوان شربت بهارنارنج درست می‌کنم و می‌بوسمش تا عصبانیتش از یادش برود. ماهان عاشق عرق بهارنارنج‌هایی بود که فامیل‌های زن عمو از شیراز می‌فرستادند. چقدر از آن روزها گذشته! چقدر من و ماهان از هم دوریم! خیلی وقت است که بزرگ شدیم! آخر هم با هم عروسی نکردیم! اما اخلاق ماهان هنوز فرقی نکرده و دستها را جمع می‌کند زیر بغل. سحر همچنان سر و صدای نوشابه را در می‌آورد و من بدجنس شده‌ام و هیچ تلاشی نمی‌کنم تا مانعش شوم و اجازه می‌دهم تا حسابی گند بزند به پرستیژ اجتماعی ماهان که همیشه سنگش را کوبیده به سینه. صدرا شیشه‌ی نوشابه را از دست سحر می‌کشد. «آه، بسه دیگه، سرمون رفت.»

سحر بلند می‌گوید «به تو رفطی نداره، نوشابه‌ی منو بده... یا لا بده... ما... ما... ن... بگو نوشابه‌م رو بده.»

ماهان بجای من مداخله می‌کند

– نوشابه‌ی خواهرت رو بده و صدرا با حرص نوشابه را می‌کوبد روی میز، مقابل سحر که ذوق زده دستش را دراز می‌کند تا چند نی دیگر فرو

کند توی شیشه. دستش تکان می‌خورد زردی نوشابه راه می‌گیرد روی رومیزی ساتن سفید و از آن طرف هم می‌چکد روی شلوار نخودی ماهان.

صدرا محکم می‌زند پشت سحر «خننگ خدا» دیدی چکار کردی؟»

سحر می‌زند زیر گریه و سرهای مشتری‌ها برمی‌گردد طرفمان و چند پیشخدمت می‌دوند طرف ما تا رومیزی را عوض کنند. ماهان با گفتن «منو ببخشید» بلند می‌شود و می‌رود طرف دستشویی که طبقه‌ی پایین است.

رومیزی را عوض می‌کنند و از نو روی میز سرویس می‌چینند و تا می‌خواهم سحر را سرزنش کنم، غذاهایی که سفارش داده بودیم را می‌آورند. سحر که بوی کباب سر حالش آورده گریه را می‌گذارد کنار «مامان، گوجه‌ی خودت رو می‌دی به من؟» و گردن کج می‌کند و طوری چشم‌ها را جمع می‌کند و می‌خندد که دلم نمی‌آید دعوايش کنم. با چنگال گوجه‌ای که حسابی کبابی و برشته شده را برمی‌دارم و می‌گذارم توی بشقاب سحر و کباب را هم برایش تکه تکه می‌کنم. صدرا اخم می‌کند «خرس گنده... خودت بلد نیستی؟»

سحر اخم می‌کند و موهای فرفری را از صورتش می‌زند کنار «به تو رفطی نداره.»

«با خواهرت درست صحبت کن صدرا... غذات رو هم شروع کن.»

بشقاب را پس می‌زند «کبابش بو می‌ده... من نمی‌خورم.»

سحر تکه‌ای کباب می‌گذارد دهانش «از آآگنی می‌گه... خوشمزه‌س...» خبری از ماهان نیست هنوز و من تشر می‌زنم به صدرا «بخور غذا تو... لج نکن... امشب به اندازه‌ی کافی آبروریزی کردین.» سحر

با اشتها می‌خورد و صدرا گاهی آب دهانش را قورت می‌دهد. دلم ضعف می‌رود برای غرور پسر نه ساله‌ام. ماهان برمی‌گردد بالاخره در حالی که با دستمال کاغذی دست‌ها و صورتش را خشک می‌کند. این بار می‌نشیند روی صندلی که به‌من نزدیک‌تر است. حالا همگی درست قسمت بالایی میز دایره‌ای نشسته‌ایم و قسمت پایینی خالی مانده. ماهان، من، سحر و کمی با فاصله هم صدرا.

«آخیش، حسابی خنک شدم.» و با ایما و اشاره از من می‌پرسد که چرا صدرا غذا نمی‌خورد. من که از برخورد ماهان با بچه‌ها و اشتباهاتشان به‌قول مامان حظ کرده‌ام، لبخندی می‌زنم «منتظر مونده تا با شما شروع کنه.» صدرا با اخم به‌من خیره می‌شود و ابرو می‌اندازم بالا که یعنی بی‌خیال.

ماهان می‌خندد «بولی فوریو مرد جوان.» و بلافاصله با خنده جلوی دهانش را می‌گیرد «یعنی منظورم همون دَمیت گرم خودمون بود.» صدرا ی مغرور به‌زور جلوی خنده‌اش را می‌گیرد و ماهان مثل هندی‌ها دست‌ها را بهم می‌چسبانند که یعنی متأسفم و شرم‌منده. سحر می‌زند زیر خنده و من می‌گویم «غذا از دهن افتاد.»

ماهان موقع خوردن غذا، سر به سر صدرا می‌گذارد. چند تا نی هم فرو می‌کند توی شیشه‌ی نوشابه‌ی خودش و صدای قل قل درمی‌آورد. بچه‌ها از ته دل می‌خندند و من به حرف‌های هما فکر می‌کنم که می‌گفت «دریغ کردن پدری به‌خوبی ماهان، از این بچه‌ها ظلمه...»

مامان هم می‌گوید «صدرا دیگه بزرگ شده و به حرف تو نیست... این خونه سایه‌ی په مرد می‌خواد... شک نکن که تو تنهایی زیر بار این زندگی

کم میاری.»

به‌ماهان نگاه می‌کنم، خوش قلب و مهربان، هر کاری از دستش برآید انجام می‌دهد تا من و بچه‌ها بیشتر به‌مان خوش بگذرد... اصلاً مرد بدی نیست... به‌قول هما، دیده شناخته که هست، تحصیل کرده، با شخصیت و تا دلت بخواهد عاشق... پس کجای کار لنگ می‌زند؟ چرا دلم راضی به این ازدواج نمی‌شود؟ چرا نمی‌توانم به‌ماهان به‌چشم همسری نگاه کنم؟ مامان از دستم حرص می‌خورد و می‌گوید «ان قدر ناز می‌کنی تا پسره رو فراریش بدی و بعد من خودم بلدم چطوری به‌خدمتت برسم.»

واقعاً هم پنج سال تنهایی بس نیست؟ تنهایی بار یک زندگی را به‌دوش کشیدن اصلاً کار ساده‌ای نیست. حساب و کتاب ریال به‌ریال هزینه‌ها را باید کرد. تنهایی هم پدرم هم مادر مراقبت از بچه‌ها، رسیدگی به‌درس و مشق صدرا که به‌قول مامان تازگی‌ها به‌حرف من هم نیست. تنها زندگی کردن واقعاً سخت است... وقت‌هایی که بچه‌ها مریض شوند، یا با هم که دعوایشان می‌شود، یا وقتی بهانه‌ی چیزی را می‌گیرند دلم می‌خواهد که بمیرم. به‌قول مامان خانه‌ای که مرد داشته باشد، هیچ چیزیش کم نیست. نه شیر آبش چکه می‌کند، نه لامپی سوخته و خاموش می‌ماند و نه یخچال و فریزر خالی. همیشه هم نان تازه توی خانه هست. اما همه‌ی این‌ها کافی است که یکی مثل من با آن همه خاطره و عشقی که آن قدر ادعایش را می‌کردم، حالا تن به ازدواج بدهم؟ اصلاً همین بچه‌ها از کجا معلوم که پس فردای روزگار با این بابای جدید کنار بیایند؟ اگر ماهان با خودش مشکلات تازه‌ای هم اضافه کند؟ اصلاً همه‌ی این‌ها به‌کنار، خود من مگر می‌توانم جسمم را در کنار جسم مرد دیگری به‌آرامش برسانم؟ هما

می‌گوید «از کجا معلوم؟ شاید عاشقش شدی!»

ماهان گوجه‌ی کبابی خودش را می‌گذارد توی بشقاب سحر رویش نمک می‌پاشد. از کجا معلوم که همه‌ی این‌ها بازی نباشد؟ یک نقشه؟ چه تضمینی هست که ماهان، در آینده هم با بچه‌های من مهربانی کند؟ اگر با هم نساختند؟ من طاقت دیدن اشک‌های سحر را دارم؟ تکلیف این همه غرور پسرم چیست این وسط؟ اگر از روی اشتباه تصمیمی بگیرم باید تا آخر عمر خودم را سرزنش کنم. چرا نمی‌توانم درست فکر کنم؟ چرا توی رفتار و برخورد ماهان چیزی پیدا نمی‌کنم که به دلم تردید بیندازد؟ چرا آن قدر خوب و معقول رفتار می‌کند؟

درست وسط همه‌ی جان‌کندن‌های من، سحر موها را از صورتش می‌زند کنار و زبان می‌چرخاند دور لب‌ها و می‌گوید:

– شما قراره بابای تازه‌ی ما بشین؟

خون توی تنم یخ می‌بندد. نگاه صدرا بین من و ماهان می‌رود و می‌آید. ماهان لبخند می‌زند و می‌گوید:

– خودت چی دوست داری؟

سحر ذوق زده می‌خندد. گونه‌هایش چال می‌فتد. امان از این چال گونه‌ها «من دوست دارم شما بشین بابای من.»

ماهان از ته دل می‌خندد و می‌گوید:

– الهی من قربون اون چال گونه‌هات برم.

خندید و گفت «صبحت بخیر جان دلم.» من محو چال گونه‌ها دست انداختم دور گردنش و بوسیدمش «چقدر خوبه توحید، چقدر خوبه که تو هستی.»

دست کشید روی موها و نوازشم کرد. غصه نخور جان دلم... بالاخره این جنگ لعنتی هم تموم می‌شه و من و تو مثل همه‌ی آدم‌های عاشق این دنیا زندگی می‌کنیم... بغضم گرفت. خودم را از آغوشش کشیدم بیرون و تکیه دادم به لبه‌ی کابینت

آخه پس کی؟ الان چهار ساله که عروسی کردیم... اما... اما... روی هم رفته چهار ماه هم کنار هم نبودیم. آخه این انصافه؟ دست کشید روی گونه‌هام

قربون این دلت برم... تو غصه نخور... بالاخره روزهای خوش من و تو هم می‌رسه... تو فقط صبر داشته باش...

گفتم مگه دست خودمه؟ فردا که بری می‌دونی چقدر دلم برات تنگ می‌شه؟ هیچ می‌دونی چه عذابی‌یه خداحافظی کردن با تو؟ همه‌ش به خودم می‌گم نکنه آخرین نگاه باشه، آخرین تماس، آخرین بوسیدن‌ها، آخرین دوستت دارم گفتن‌ها... آخ توحید! تو که نمی‌دونی من چقدر می‌ترسم... می‌ترسم که از دستم بری و دیگه نداشته باشمت. می‌ترسم که تنها بمونم... که بی‌تو بمونم... من طاقتش رو ندارم توحید... بخدا ندارم... و صورتم را با دست‌ها پوشاندم و زدم زیر گریه. در آغوشم کشید؛ محکم موهایم را بوسید سرم را روی سینه‌اش فشار دادم و گفت «آروم باش خورشید من... آروم باش، من بهت قول می‌دم که عمر این روزهای سختی خیلی زود تموم بشه... اون وقت من و تو هم می‌رسیم به پایان خوش، به روزهای خوش، می‌شیم یه خونواده‌ی خوشبخت... اصلاً می‌ریم شمال و همون ویلایی که همیشه حرفش رو زدیم رو می‌خریم... فکرش رو بکن... من و تو و صدرا... همه‌مون با هم... زندگی می‌کنیم...

دیگه تنهایی نداریم... جدایی نداریم... گریه نداریم... تو باید برامون غذاهای خوشمزه درست کنی و من هم میز رو می‌چینم روی بالکن... بالکن باید رو به ساحل باشد که صدای دریا رو بشنویم. بعد صدرا برامون از مدرسه می‌گه و از معلم‌هاش و من و تو قربون صدقه‌اش می‌ریم... اصلاً باید یه دختر هم دنیا بیاری خورشید... یه دختر شبیه خودت... باشه؟ اسمش هم... اسمش رو هم می‌ذاریم... سحر! هان؟ چی می‌گی؟»

خودم را بیشتر توی آغوشش جا دادم و گفتم «خوبه... هرچی که تو بگی خوبه...»

سحر دستش را می‌گذارد روی پای من و تکان می‌دهد.

حواست کجاست مامان؟

دستپاچه دست می‌کشم روی صورتم... انگار نگرانم ناخودآگاه اشکی روی صورتم رد انداخته باشد. ماهان نگران حال و روزم را نگاه می‌کند و می‌گوید:

– خوبی خورشید؟

الکی می‌خندم. سعی می‌کنم وانمود کنم که حالم خوب است. کسی چه می‌فهمد چه کسی می‌تواند درکم کند؟ اصلاً به چه کسی می‌شود گفت؟

ماهان دست بلند می‌کند و پیشخدمت سر می‌رسد...

بچه‌ها دسر چی دوست دارین سفارش بدین؟

سحر و صدرا، برای سفارش جر و بحث می‌کنند و ماهان با لبخند از من می‌پرسد

– هنوز هم کارامل دوست داری؟

هیچی نمی‌گویم فقط سر تکان می‌دهم که یعنی «آره» و تمام لیوان آب را سر می‌کشم. چرا ماهان این همه خوبه؟ چرا انقدر نگران منه؟ چرا هنوز دوستم داره؟ چرا یادشه که من کرم کارامل دوست دارم؛ خیلی زیاد. چرا منو فراموش نکرده؟ چرا از من بدش نمی‌اد؟ چرا ازم کینه به دل نگرفته؟ چرا واقعاً؟ چرا نمی‌تونم از این پسر عموی با کمالات همه چی تمام، هیچ ایرادی بگیرم؟ امشب پیراهن آبی کمرنگ پوشیده با راه‌های آبی پر رنگ. آستین‌ها را تا کرده بالا، با این‌که این‌جا خیلی متداول نیست. شلوار کتان نخودی و کتانی‌های سورمه‌ای... به قول امروزی‌ها تیپ اسپورت زده؛ به قول مامان آدم حظ می‌کنه... اما... نمی‌دانم چه مرگم شده که مُدام با توحید مقایسه‌اش می‌کنم، چوب خط من توحید است و مُدام ماهان را با توحید مقایسه می‌کنم و هر بار هم ماهان کلی امتیاز کم می‌آورد. ماهان ریش‌ها را می‌تراشد. مثل بابا، صورتش صاف است و براق، توحید همیشه ته ریش داشت. چقدرم بهش می‌آمد؛ قد توحید بلند بود، خیلی بلندتر از ماهان، چهارشانه و خوش هیكل. ماهان اصلاً به خوش تیپی توحید نیست. اما جذاب است... به قول مامان «زن پسند» توحید همیشه ادکلن مخصوص خودش را می‌زد. «اترنی‌تی» و من از بویش کیف می‌کردم. هما اسمش را گذاشته بود «عطر توحید»؛ فلائی از عطر توحید زده بود، عطر فروشی ته پاساژ از عطر توحید آورده، بوی عطر توحید می‌اد... ناخودآگاه بو می‌کشم. ادکلن ماهان تند است و خوش بو. از آن اخلاق‌ها ندارد که همیشه فقط از یک ادکلن استفاده کند و نمی‌تونم بگویم «عطر ماهان...» خدایا چه مرگم شده؟ این‌ها دیگه چه مزخرفاتی است که می‌آید توی سرم؟ مامان راست می‌گوید که زده

به سرم! ماهان ظرف بزرگ کرم کارامل را مقابل من می‌گذارد و با لبخند نگاهم می‌کند و می‌گوید:

– نمی‌خواهی اخم‌هاتو وا کنی؟

یعنی ماهان می‌تونه جای خالی توحید رو پُر کنه؟ اگر نتونست؟  
سحر با دهان پر از ژله زل می‌زند به من «ما... ما... ن... به منم تارامل می‌دی؟»

ماهان قربان صدقه‌ی سحر می‌رود و صدرا اخم می‌کند «خننگ خدا» تارامل نه، کارامل... سحر دوباره همان جواب همیشگی را می‌دهد که «به تو رفتی نداره.» ماهان از ته دل می‌خندد.

ماهان کمی از قهوه نوشید و فنجان را توی دست چرخاند و تک تک پوسترهایی که چسبانده بودم به دیوار را تماشا کرد. چه گوارا، هدایت، کافکا، مصدق، شریعتی، فروغ، شاملو، و بعد درست ایستاد مقابل پوستر تمام رنگی الویس پریسلی و کمی دیگر از قهوه نوشید. «دل همه‌ی دخترهای دنیا رو برده، اما خیال نمی‌کردم روی تو هم تأثیر گذاشته باشه.» پوستر را هفته‌ی پیش با هما خریدم بودیم؛ از لاله‌زار هما گفت «خیلی گرونه» اما من دست و دل‌باز شده بودم. حتی اسمش را هم نمی‌دانستم. فقط یادم بود که چهره‌اش چیزی بود شبیه الویس. به‌هما که گفتم، خندید و گفت «مالی آوا»

ماهان چرخید طرف من. یک طور عجیبی نگاهم کرد. فنجان قهوه را گذاشت لبه‌ی کتابخانه و رفت پشت پنجره و سیگاری آتش زد. هوای سرد دی ماه همه‌ی اتاق پر کرده بود. «یک کم چشماتو باز کن و بت‌های زندگی‌ت رو خوب و دقیق بشناس، از امثال این مُرده‌ها چی می‌دونی که

اسطوره‌شون کردی و عکسشونو زدی به دیوار اتاق... توی این مملکت و این دنیا، قهرمان زنده پیدا نمی‌شه؟»

چیزی نگفتم و در عوض صبر کردم تا سیگارش تمام شود و برگردد و توی فنجان قهوه، ته مانده‌اش را له کند. دست‌ها را جمع کرد زیر بغل و تکیه داد به لبه‌ی پنجره... بادی که آرام می‌وزید پرده‌ی حریر صورتی را به تکان درآورده بود و من دل‌دل می‌کردم که در جوابش چه بگویم. حالت چهره‌اش طور عجیبی شد وقتی که گفت:

– از این کارها دست بردار خورشید... تو رو چه به این زد و بندهای سیاسی و شعار و مرگ برگفتن؟

خندیدم.

مگه من چمه؟

گفت:

– چون هیچیت نیست اینو می‌گم، تو نه پا برهنه و مستضعفی، نه گرسنه و درمونده... نه فقر فرهنگی رو چشیدی و نه فقر اقتصادی، درد اون‌هایی که توی خیابون دارن شعار می‌دن رو تو نمی‌دونی، می‌دونی چرا؟ چون با اون‌ها فرق می‌کنی.

ذوق زده گفتم:

– شاه رفته... دیگه م برنمی‌گرده... این روزها بالاخره می‌گذره و ما پیروز می‌شیم. باورت می‌شه ماهان؟ چطور می‌تونی ان‌قدر بی‌تفاوت خودت و منو از اون آدم‌های توی خیابون که حالا کلی انگیزه پیدا کردن، جدا بدونی؟ درد مشترک همه‌ی ما آزادی‌یه می‌فهمی؟ آزادی!»

سرش را از روی افسوس تکان داد «انگار خودت هم شعارهایی که

می‌دی رو باور کردی»  
گفتم:

— آزادی، یه اندیشه‌س، نه یه شعار... یه هدفه، نه یه آرزو...

چین انداخت به‌پیشانی بلند «نسل هیجان‌زده‌ی شما فقط همین یه کلمه رو بلده تکرار کنه... آزادی، آزادی، می‌خوام بدونم امثال تو به‌غیر از شعار دادن و مرگ بر گفتن چه کار مهمی دارید برای نسل‌های بعدی تون انجام می‌دید؟ به‌نظرتون کارهای مهم و اولویت‌ها برای نسل بعد چیه؟ شما دارید جاده‌ی ترقی رو برای نسل بعد صاف می‌کنید یا ناهموار؟ اصلاً فکرش رو کردید آخرش قراره چی بشه؟

— بله، آخرش آزادی‌یه، آزادی قلم، اندیشه، فکر، رفتار و با آزادی هر چیزی ممکنه پیشرفت، ترقی.

پوزخندی زد... به‌نظر تو ممکنه؟

شانه انداختم بالا و گفتم:

— خب... البته که زمان می‌بره... اما محال هم نیست.

طوطی‌وار حرف‌هایی که بهت دیکته شده رو تکرار می‌کنی و توی ویتترین ذهنت، افکار یک نفر دیگه رو زدی... قانونی که ازش حرف می‌زنی، قانون اون‌هاست، آزادی شون هم منطق خودش رو داره... تو هم این وسط یه بازیچه بیشتر نیستی. یه ابزار برای سوءاستفاده که پاشون رو بزارن روی شما و برن بالا. شریعتی می‌گفت «انسان با آزادی آغاز می‌شود و تاریخ، سرگذشت رقت‌بار انتقال اوست از این زندان به آن زندان و هر بار که زندانش را عوض می‌کنند، فریاد شوق برمی‌آورد که «آزادی.»

رفتم توی حرفش و با حرارت گفتم:

— لیبرالیسم و سرمایه‌داری می‌گه برادر! حرفت رو خودت بزن، نونت رو من می‌خورم. مارکسیسم برعکسش می‌گه رفیق! نونت رو خودت بخور و حرفت رو من می‌زنم. فاشیسم‌ها از همه بدتر می‌گن هم نونت رو می‌خورم و هم حرفت رو من می‌زنم و تو فقط واسه‌ی من کف بزن. اما شریعتی یاد ما داد که نون رو خودمان بخوریم و حرفمون رو هم خودمون بزنیم و این حق رو داشته باشیم... می‌بینی؟ منطق شریعتی هم جدا از تفکر ما نبود... بی‌آزادی هیچی نیست ماهان... لطفاً مثل هم طبقه‌ای‌های خودت حرف نزن و مثل اون‌ها فکر نکن... امثال همون سرمایه‌دارهای حاکم که تا امروز زور و قدرت دستشون بوده و حالا توی این شرایط دادشون درومده که چی؟ قبول نمی‌کنن قشر فرودستی که تا دیروز زیر دست اون‌ها بودن بیان رأس قدرت و اداره‌ی کشور بیفته دست رأی اون‌ها.

ماهان بهت زده پرسید:

— همه‌ی این‌ها رو بار من می‌کنی فقط بخاطر این‌که اهل شلوغ کردن خیابان‌ها و مرگ بر گفتن نیستم؟ آره خورشید؟  
رفتم مقابل پوستر بزرگی از چه‌گوارا که دست مشت کرده را بالا گرفته بود «می‌گفت برای رسیدن به آزادی نباید توی صف ایستاد، بلکه باید صف رو بهم زد.»

گفت «همین چریک آرژانتینی گفته «وقتی به احترام آزادی یک دقیقه سکوت کردیم، خوابمان برد...» تو مراقبی که خوابت نبره؟»  
خندیدم و گفتم:

— تو چی؟ می‌دونی که دیگه قوام نخست وزیر نیست؟

ابرویش را انداخت بالا و گفت:

— یعنی ان قدر یخ زده به نظر می‌رسم؟

سرم را انداختم پایین و ماهان گفت:

— اشکال کار این جاست که امثال تو می‌خواهید با ورق زدن تاریخ کشورهای دیگر و فلسفه بافی، این مملکت رو اداره کنید. اما ان قدر هیجان‌زده‌ی افکارتون هستید که یادتون رفته عاقبت آزادی که از توی خیابون و پای اعلامیه و لا به‌لای تاریخ روسیه و شیلی شروع بشه، باتومه و زندان و چوبه‌ی اعدام. ببین خورشید این روزها و این سال‌ها هم بخواهی نخواهی تموم می‌شه... یه دوره‌س مهم اینه که نسل‌های بعد به این دوره و افکار آدم‌هاش با چه چشمی نگاه می‌کنن. سال‌های بعد شما رو قضاوت می‌کنن و ازتون صد تا سؤال می‌پرسن که اگه توی جواب هر کدومشون بمونید ثابت می‌شه که امروز روز، راهتونو درست انتخاب نکردین. توی ساده‌ترین شکل ممکن اقالاً باید بتونی جواب کنجکاو‌های بچه‌های خودتو بدی یا نه؟

سرم را بالا بردم و گفتم:

— ببین ماهان، این نسل، نسل توسری خورو بله قربان گو نیست و برای عقایدش هر تاوانی رو می‌ده و هر سختی رو تحمل می‌کنه... تمام این مشکلاتی هم که هست هیچ بد نیست. چون از تک تک ما آدم‌های مسؤولی می‌سازند که خیلی به‌درد کشورمون می‌خوریم کسی که غم نون و محرومیت از تحصیل و پوشاک و خوراک رو نمی‌فهمه چطوری می‌تونه حرف اون‌ها رو بفهمه؟ می‌بینی؟ تو وسط این جماعت بدجوری دونه درشتی دکتر!

خندید:

— آخه مگه تو غم نون و لباس و تحصیل داشتی که خودتو از نسل اون‌ها می‌دونی و منو جدا می‌دونی؟

گفتم:

— البته که نه، تفاوت من و تو، توی باورها مونه.

گفت:

— ته همه‌ی این حرف‌ها چیه خورشید؟

رویم را برگرداندم طرف پوستری که تصویری غمگین بود از فروغ در پس زمینه‌ی تاریک که با فونت درشت و سفید رویش نوشته بود:

«پیش رویم چهره‌ی تلخ زمستان جوانی

پشت سر آشوب تابستان عشقی ناگهانی

سینه‌ام منزلگه اندوه و درد و بدگمانی.» هما گفته بود «تو که نمی‌شناسی‌اش، شاید دیگه پیداش نکنی، تازه اومدیم و زن داشت!» همه‌اش تقصیر هما بود که دلم را آشوب کرده بود با آن حرف‌ها. نگاهم را دوختم به‌چشمان خندان الویس. به‌غیر از چال‌گونه‌ها و ته‌ریش، با این قیافه مو نمی‌زد... چقدر می‌خواستمش... خدا یا عشق همینه؟ یعنی فقط با یک نگاه و یک لبخند؟ همین؟ اما... اگر دیگه ندیدمش؟

ماهان نفس عمیقی کشید. باد سردی وزید و پرده را جابجا کرد. گفتم:

— من به‌درد تو نمی‌خورم ماهان... من یه دیوونه‌ی بی‌کله‌ام که نمی‌تونم مردی مثل تو رو خوشبخت کنم. تو دلت یه زندگی آروم می‌خواد، بی‌دغدغه، بی‌دردسر... من اهلش نیستم.

تلخ خندید و گفت:

– پای کس دیگه‌ای وسطه... نه؟

جا خوردم و نگاه از چشمان الویس دزدیدم و رفتم پشت پنجره. چه سوز بدی داشت هوا. آمد کنارم ایستاد و هر دو زل زدیم به‌حیاط و گفت: – دلم می‌خواست بجای همه‌ی این مزخرف‌ها، بهم می‌گفتی که دوستم داری و از برگشتنم خوشحالی، که حاضری باهام ازدواج کنی و بشی همه چیز من، که بهم اجازه بدی همه‌ی دنیا رو به‌پات بریزم و یه بهشت کوچیک برات بسازم، همین‌جا روی زمین، که ان‌قدر عشق بریزم به‌پات که خودت خسته بشی. من امروز این‌جا نیومده بودم تا از رؤیاهای تو درباره‌ی آینده‌ی این کشور و این مردم بشنوم، روزی که برای ادامه‌ی تحصیل می‌رفتم اون سر دنیا، تو هنوز یه دختر بچه‌ی مدرسه‌ای معصوم بیشتر نبودی. چشمات داد می‌زد که چقدر دوستم داری و چقدر دلت می‌خواد که باهام بیایی... من... تمام این سال‌ها... نگاه تو رو واسه‌ی خودم قاب کردم و زدم یه جای مخصوص توی فکرم که نکنه یادم بره که خورشیدی هنوز منتظر منه. از یادم نرفت و وفادار موندم به‌خودم و به‌تو تا همین امروز... که خیال می‌کردم این یه رابطه‌ی دو طرفه‌س... اما ظاهراً من خیلی دیر برگشتم... نه تو خورشید شش هفت سال قبلی و نه این نگاه همون نگاه.

و از مقابلم گذشت و رفت؛ بی‌خداحافظی. من هنوز نگاهم به‌لختی درخت‌های حیاط بود که صدای باز و بسته شدن در اتاقم را شنیدم. زدم زیر گریه؛ بی‌اختیار.

«کی موافقه جمعه عصر بریم شهربازی؟»

سحر با صدای بلند «هورا» می‌گوید و من می‌گویم «تا اول مهر چیزی

نمونده. کلی کار هست. باید کتاب دفترهای صدرا رو جلد کنم... یه سری خرت و پرت هم باید بگیرم...

لبخند زد «دست بردار خورشید.»

صدرا تک سرفه‌ای می‌کند «من قول می‌دم کمکت کنم.»

سحر با دهان پر از ژله می‌گوید «آره بخدا... قول.»

و سرش را کج می‌کند و موهای فرفری می‌ریزد یک طرف صورتش. ماهان آرنج‌ها را تکیه می‌دهد روی میز و چانه را تکیه داده به‌دست‌های درهم قلاب شده و با چه لبخندی نگاهم می‌کند. گیجم؛ هنوز نمی‌دانم چه کاری درست است و چه کاری غلط. سحر چند بار ژله را زیرورو می‌کند. دلم از فکر آینده می‌لرزد!

\*\*\*

مرد همسایه، به‌زور پدر پیرش را به‌طرف خانه می‌برد. پدرش می‌خواهد برود و به‌حرف کسی اهمیتی نمی‌دهد و پسر بیچاره به‌ترکی مدام حرف‌هایی می‌زند که سر در نمی‌آورم. کلید را توی در می‌چرخانم و مرد همسایه زیرچشمی ماهان را می‌پاید که سحر را بغل گرفته و از ماشین پیاده می‌کند. «بسه دیگه، خسته شون کردی، زشته.»

سحر گونه‌ی ماهان را می‌بوسد و می‌گوید:

– پس جمعه می‌ریم؟

ماهان لُپ سحر را می‌بوسد. خودم میام سراغ‌تون... و سحر را می‌گذارد پایین که هورا کنان می‌دود داخل حیاط. صدرا دستش را دراز می‌کند و خیلی محترمانه از ماهان تشکر می‌کند. قند توی دلم آب می‌شود از رفتارش. تنها که می‌شویم، دست‌ها را می‌کند توی جیب شلوار و

می‌گوید:

— ممنون خورشید... ممنون که امشب این افتخار رو به من دادی.

خجالت زده می‌خندم و سرم را می‌اندازم پایین و می‌گویم:

— دست بردار ماهان.

«می‌دونی چند ساله که حسرتش رو داشتم تا اسمم رو از زبون تو بشنوم؟ دوری از تو و هرگز نداشتنت، هیچ‌وقت بهم اجازه نداد که از زندگی‌ام لذت ببرم.»

نفس عمیقی می‌کشم و نگاهم را می‌دوزم به انتهای کوچه. مرد همسایه بالاخره پدرش را می‌برد داخل خانه و در را می‌بندد.

از سن من و تو خیلی گذشته که این جوری حرف بزنیم.

می‌خندد و می‌گوید:

— آره خب... اما آرزوش یه عمر به دلم موند که بهت بگم که... که تو همه چیز منی... می‌دونی خورشید، همیشه فکر می‌کردم اگر یه روز ببینمت، اولین جمله‌ای که بهت می‌گم چیه!

«راستی چرا تمام این ده سال هیچ‌وقت نخواستی که برگردی؟»

«این جا کسی منتظر من نبود... چرا باید برمی‌گشتم؟»

کلافه‌ام می‌خواهم از زیر شنیدن این حرف‌ها در بروم. «چقدر گرمه!» خندید و گفت:

— برو... سر پا نگهت داشتم وسط این هوای گرم و دارم از عشق و دوست داشتن حرف می‌زنم... می‌بینی خورشید؟ همه‌ی عمر این پادشاه به ولیعهدی گذشت و حالا شاه بودن رو بلد نیست... بهم حق بده.

می‌خندم «بخاطر امشب ممنون... به بچه‌ها خیلی خوش گذشت.»

«اگه بگم به من بیشتر خوش گذشت، باورت می‌شه؟»

در را می‌بندم و تمام طول حیاط را تقریباً می‌دوم تا چشمم نیفتد به شاخه‌های بید مجنون... به این کاشی‌ها، آجرها... انگار از زمین و زمان خجالت می‌کشم. حس می‌کنم تمام در و دیوار خانه سرزنشم می‌کنند.

توحید در جعبه‌ی شیرینی را باز کرد و گفت «بفرمایید، اینم شیرینی خونه‌ی شما و خندید و گونه‌هایش چال افتاد و من دستم را دراز کردم و یک شیرینی دانمارکی برداشتم «خونه‌ی من؟»

«سندش رو زدم بنام جان دل خودم.»

با دهان پُر جیغ کشیدم. وای توحید!

خندید و گفت «خدا بخواد وام هم جور می‌شه و ساختنش رو هم شروع می‌کنیم. بالاخره دوره‌ی مستأجری ما هم تموم می‌شه و من از شرمندگی این روزهای تو درمیام.»

زمین را از سپاه خریده بودیم دوازده هزار تومان که آن روزها خیلی پول بود. هرچی که داشتیم فروختیم هرچی که طلا و سکه داشتیم و هرچی که توحید پاداش گرفته بود. حتی دو تخته از فرش‌های جهاز من... همه را فروختیم و شدیم صاحب یک تکه زمین...

تا گفتم «چرا این کار رو کردی؟»، زل زد توی چشمانم و گفت «این خونه که هیچی نیست، اصل، سند این خونه‌س که شیش دانگ به اسم خودت خورده.» و دستش را گذاشت روی قلبش و من پریدم توی بغلش و گونه‌اش را بوسیدم. «حالا چطوری بسازیمش؟»

طول کشید اما بالاخره با تقاضای وام موافقت کردند و ساخت خانه را شروع کردیم. سقف‌ها و دیوارها را زودتر ساختیم و اسباب‌هایمان را

بردیم... توحید با چه عشقی کارهای خانه را انجام می‌داد... تا از منطقه می‌آمد، آستین‌ها را می‌زد بالا و شروع می‌کرد به کار. هرچی می‌گفتم «حالا خسته‌ای، بذار واسه‌ی بعد» مگر به خرجش می‌رفت؟ در عوض می‌پرسید خون‌رو چطوری بسازیم؟ به حیاط فکر کردی؟ پنجره‌ها، آشپزخونه؟ اگر من می‌گفتم این‌جا دیوار بکشیم یا آن دیوار را برداریم، نه نمی‌آورد. برادرش طه گاهی سر می‌زد. آن وقت رفتار توحید را که می‌دید، اخم می‌کرد و می‌گفت «ان‌قدر به حرف زنت نباش مرد حسابی.» توحید در جوابش می‌گفت «خونه واسه خانوم‌هاس خان داداش، اون‌ها بیشتر از مردها توی خونه سر می‌کنن و باید توش احساس راحتی کنن... من هم که هیچ‌وقت خدا خونه نیستم... شما هم خیلی سخت‌گیر.» تمام روزهایی که دستمان آن همه تنگ بود، پول طه از پارو بالا می‌رفت، اما دریغ از این‌که یک تعارف خشک و خالی کند و به توحید بگوید که «روی من حساب کن.» توحید که اهمیت نمی‌داد می‌گفت «خدای ما هم بزرگه جان دلم.»

اما مشکلات ما هم کوچک نبود؛ اوایل که کف حیاطمان خاک بود، فقط کافی بود تا یک نم باران بزند و بعد همه جا را گل پر می‌کرد... با همه‌ی این‌ها توحید این خانه را به عشق من می‌ساخت. روزی که بخاطر من وسط حیاط بید مجنون کاشت، گفتم «باورم نمی‌شه.» می‌دانست که من چقدر بید مجنون دوست دارم. خندید و گفت «هم من و هم این بید، مجنون لیلی همین خونه‌ایم.»

شاخه‌های بید مجنون، آهسته تکان می‌خورند و من نگاهم خیره می‌ماند روی آشیانه‌ی کوچکی که ساخته شده. همان بالای درخت

گوشه‌ی حیاط. تمام دیروز و امروز، هر دو پرنده، تکه چوبی به‌دهان به‌طرف لانه‌ی نیمه‌کاره می‌آمدند و با چه دقتی چوب‌ها را می‌گذاشتند روی هم. سحر خندید و گفت: «تخم مرغ هم می‌ذارن؟» و من مثل متهمی که خلاف سنگینی ازش سر زده، پا می‌گذارم به فرار و از زیر نگاه درخت‌ها و آجرها فرار می‌کنم.

بچه‌ها مثل لشکر شکست خورده توی اتاقشان ولو شده‌اند. سحر صدایم می‌کند «ما... ما... ن! می‌شه مسواک نزنم؟» با صدای بلند می‌گویم «نخیر... پاشو ببینم!» می‌روم طرف اتاق بچه‌ها، صدرا لباس خوابش را برمی‌دارد و از اتاق می‌رود بیرون. سحر ولو شده روی تخت؛ خرمالو به‌بغل. با خواهش زل می‌زنه به من «تو رو خدا!»

خنده‌ام گرفته دستانم را جمع می‌کنم زیر سینه و سعی می‌کنم جلوی خنده‌ام را بگیرم و با لحن کودکانه می‌گویم «دندون سالم که می‌خوای، وقت خواب که می‌شه، اینو فراموش نکن، مسواک بزن همیشه...»

اخم می‌کند «مامان زورگو.» صدرا با لباس خواب وارد اتاق می‌شود. همان بلوز شلوار سفیدی که روی سینه‌اش عکس مدرسه‌ی موش‌ها دارد و با هما از تجریش خریده بودیم! لباس‌هایی که بیرون تنش بود را گلوله می‌کند و پرت می‌کند توی کمد و تا می‌خواهم اعتراض کنم که لباس‌هایت را مرتب تا کن و بعد بگذار توی کمد، با اخم می‌گوید «خسته‌ام، فردا.» و می‌نشیند روی تخت و جوراب را در می‌آورد و گلوله می‌کند توی هم و پرت می‌کند زیر میز تحریر. سحر می‌خندد و من بلند می‌شوم و جوراب را برمی‌دارم و همین‌که می‌خواهم خم شوم و بگذارم توی کشوی

مخصوص جوراب‌ها، بلند می‌شود و خودش را به من می‌رساند و جوراب را از دستم می‌قاپد و می‌گذارد توی کتو.

لجبازی‌های بچه‌ها کلافه‌کننده شده، امان می‌بُرد. مُدام مجبورم که سر هر مسأله‌ای با آن‌ها جر و بحث کنم.

مامان می‌گوید «آخرش که چی؟ خیالته که این دو تا بچه تا ابد بچه می‌مونن؟ خیالته سرپرست نمی‌خوان؟ همه جا پر شده از گرگ! شک نکن دست تنها، حریف همین دو تا بچه هم نمی‌شی... زن و بچه‌ها باید سایه‌ی یه مرد بالای سرشون باشه، خود خدا این قانون رو گذاشته... دست تنها که نمی‌شه حریف این زندگی و این آدم‌ها شد.» به سحر می‌گویم که برای مسواک عجله کند و به صدرا چشم‌غره می‌روم. پلک راستش می‌پرد. درست همان جایی که وقتی سه ساله بود و آبله مرغان گرفت، یک گود رفتگی عمیق بوجود آمد، یکی هم بالای پیشانی و دو سه تایی هم روی گونه‌ها، مامان هنوز که هنوز یادش که می‌فتد، به صورتش می‌زند و می‌گوید «خدا خیلی رحم کرد به این بچه، پوستش یه دست شده بود جوش‌های چرکی قرمز... من که تا حالا ندیده بودم ان قدر شدید کسی دونه بپاشه.» البته تمام این حرف‌ها را وقتی که دریا هم آبله مرغان پاشید، می‌زد. هما می‌خندید و می‌گفت «مالی آوا».

سحر می‌گوید «ما... ما... ن... قصه.»

می‌گویم بعد از مسواک! و چشمم خیره می‌ماند روی قاب عکس توحید که درست بالای تخت صدرا زده بودیم به دیوار...

گفت «دوست دارم این عکس رو بزنین همین‌جا... درست بالای سر پسرم، حس می‌کنم هر وقت دلش برام خیلی تنگ بشه، می‌تونه به این

عکس نگاه کنه و باهام حرف بزنه. خندیدم و گفتم «چه فکر خوبی.» آه کوتاهی کشید و گفت: «فکر این‌که پسرم داره بی‌من بزرگ می‌شه باعث می‌شه که خیلی دلم بگیره. هر بار که برمی‌گردم و می‌بینمش، با آخرین دفعه که دیدمش کلی فرق کرده... اون دفعه که اوامده بودم هنوز نمی‌تونست درست راه بره... اما حالا می‌تونه بدوئه... پسرم داره مثل همه‌ی بچه‌های دنیا رشد می‌کنه و بزرگ می‌شه اما من نمی‌تونم مثل همه‌ی باباهای دنیا پیشش باشم و از شیرین بازی‌هاش لذت ببرم... نمی‌دونم چه حس بدی یه وقتی پسرت باهات غریبگی می‌کنه و بغلش که می‌گیری، می‌زنه زیر گریه.» دلم به درد آمده بود. قاب عکس را از توحید گرفتم. حق با توحید بود. قاب عکس را چسباندم روی دیوار «این‌جا چطوره؟»

حواسش نبود. دوباره گفتم «فرمانده! با شما بودم! بین این‌جا خوبه؟» غمگین لبخند زد «خوبه... هر جا که تو بگی خوبه.» میخ را کوبید به دیوار و تابلو را به آن آویختیم. توحید عقب عقب رفت و زل زد به قاب عکس و بُغ کرد «خوشم نیومد، زیادی اخمو افتادم.» دستم را قلاب کردم دور کمرش و خندیدم «این دیگه تقصیر خودته.»

راستی چرا هیچ وقت موقع عکس انداختن لبخند نمی‌زد؟ گفت «حالا همیشه منو همین طوری بیاد میاره، اخمو و عبوس...»

با بلندی کردم و گونه‌اش را بوسیدم. «صدرا همیشه پدرش رو یک مرد با جذبه بیاد میاره که با یه اخمش همه‌ی عالم حساب کار میومد دستشون و با یه خنده‌اش دنیا می‌شد گلستون. صدرا تو رو که با این لباس فرم ببینه هیچ وقت یادش نمی‌ره که پدرش چه مرد شجاعی بود و چه روح بزرگی

داشت... پسر من به تو خیلی افتخار می‌کنه توحیدم... خوب به این دیوار نگاه کن! دیواری که عکس تو رو به سینه‌اش کشیده، محاله اجازه بده که کسی تو رو فراموش کنه.»

گفت «حرفهات خیلی خوبه... آروم می‌کنه... اما حقیقت اینه که بین من و شماها از همین جا تا کره‌ی ماه دیواره. من این طرف دیوارم و شماها اون طرف.»

گفتم «لعنت به این فاصله‌ها، لعنت به این جنگ، لعنت به هرچی دیواره.» و سرم را گذاشتم روی سینه‌اش و با دست موهایم را نوازش کرد و گفت «جان دلم.» نگاهم را می‌دوزم به صدرا که می‌خواهد برود سراغ مسواکش. راستی پسر نه ساله‌ام، پدرش را چقدر می‌شناسد؟ هرچی که صدرا از پدرش می‌داند خلاصه می‌شود در یک سری خاطره‌های گنگ و نامفهوم و تعریف‌هایی که برایش کرده‌ایم.

اما سحر!!! سحر که بدنیا آمد، دیگر توحید نبود.

درست بیست و شش مرداد بود که درد بی‌خبر آمد. صدرا داشت کارتون تماشا می‌کرد. با این‌که خانه‌ی مامان که تلویزیون رنگی داشتند دیده بود که پلنگ صورتی واقعاً صورتی است، اما هر بار که خانه‌ی خودمان خاکستری نگاهش می‌کرد می‌پرسید «چرا به این می‌گن پلنگ صورتی؟ این‌که صورتی نیستش؟»

بیچاره می‌شدم از بس برایش توضیح می‌دادم و صدرا هر بار جان به سرم می‌کرد. تا گفتم «وای»، دست از غرغر برداشت و با گریه پرسید «چی شدش مامان؟» دکتر که معاینه کرد گفت که بچه به زودی متولد می‌شه... راه برو تا زودتر بدنیا بیاد. مامان دستم را گرفته بود و کمک

می‌کرد که راه برم. رویش را از من برمی‌گرداند که نفهمم گریه کرده... مادر بود... دلش می‌سوخت... برای دختر یکی یک دانه‌اش. دست خودم نبود... یاد تولد صدرا افتاده بودم که درد امانم را بریده بود و مامان غر می‌زد که چقدر نازی نازی شدن زن‌های این دوره... قدیم‌ها زن‌ها ده تا شکم می‌زاییدن این همه ناز و نوز هم نمی‌کردن...

که من دیدمش... از انتهای راهرو می‌دوید طرف ما... با یک دسته گل بزرگ... تازه از راه رسیده بود، حتی لباس‌هایش خاکی بود هنوز و موها ژولیده... با دیدنش درد رفت گریه رفت، بی‌تابی و بی‌قراری رفت... مامان دست از غر زدن برداشت و مرا ول کرد و دوید طرفش.

صدرا که بدنیا آمد، خم شد و پیشانی‌ام را بوسید. معلوم بود که خیلی گریه کرده. بعدها بهم گفت «وقتی می‌دیدم که چطور داری درد می‌کشی از خودم بدم او مد...»

مامان گفت «خبر فارغ شدن رو که بهش دادیم، همون‌جا افتاد به سجده‌ی شکر... مثل تمام مردهای این دنیا هم نپرسید جنس بچه چیه؟ در عوض سراغ تو رو گرفت... من که اگه جای تو بودم ده تا بچه برایش می‌زاییدم... خیلی دوستت داره خورشید... بخدا آدم حظ می‌کنه.» اما آن روز، آن بعد از ظهر گرم، توی آن بیمارستان لعنتی، وقتی از زور درد بخودم می‌پیچیدم توحید کجا بود؟ تا برایم گل بیاورد؟ تا دستم را بگیرد و آرام آرام راه ببرد. که دستانم را ببوسد و بگوید «راه برو جان دلم، اصلاً روی تخم چشم من راه برو.» کجا بود که ختم صلوات بگیرد و همه‌ی بیمارستان را شیرینی بدهد؟ توحید کجا بود که مرا ببوسد و بگوید اسم بچه رو باید خودت انتخاب کنی؟ کجا بود که جان دلم صدایم کند و با

عشق بگوید «باورت می‌شه جان دلم؟ من پدر شدم!» همه‌ی این‌ها وادارم می‌کرد تا بلندتر فریاد بکشم، سوزناک‌تر، دلخراش‌تر... سحر که دنیا آمد، مامان از زور گریه نفس نداشت. با چشمان قرمز و متورم مرا بوسید و گفت «قدمش مبارک باشه الهی» و من ملحفه را کشیدم روی سرم و گریه و گریه. مامان که از سحر پرسیده بود «دلت می‌خواد یه بابای تازه داشته باشی؟» جواب داده بود که «یه بابای راست راستکی یا یه بابای خیالی مثل بابای خودمون؟» مامان پرسیده بود «بابای خیالی دیگه چیه؟» و سحر گفته بود «یعنی بابایی که رفته توی آسمون‌ها. من دلم یه بابای واقعی می‌خواد... که منو ببره پارک و برام بستنی بخره. تازه شم ما رو باید ببره مسافرت...»

مامان که پرسیده بود «عمو ماهان رو دوست داری که بشه بابای تو؟» سحر کودکانه گفته بود «عمو که عموئه، بابا نمی‌شه.» آن وقت صدرا به سحر خندیده بود و گفته بود «خنک خدا، عمو ماهان که عموی واقعی ما نیست.»

آن وقت مامان نظر صدرا را هم پرسیده بود و جواب داده بود که اگر بابای جدید قرار نباشد که گیر بده و بکن و نکن راه نندازه و هی غرنزنه که چرا بیست نگرفتی، مشکلی ندارد. مامان که این‌ها را گفت، دل من خیلی گرفت. نه بخاطر این‌که همه‌ی ادراک بچه‌های من از واژه‌ی پدر فقط در همین حد خلاصه می‌شد، نه. بلکه من همه‌ی امیدم را بسته بودم به مخالفت آن‌ها و امیدوار بودم که از زیر این عذاب به کمک بچه‌ها خلاص شوم.

ماهان خوب و کامل و بی‌عیب و نقص را نمی‌شد به این سادگی‌ها

دست به سرش کرد و من خیال می‌کردم که افالاً صدرا مخالفت می‌کند که نکرد! انگار بچه‌ها هم از این همه تنهایی خسته شده‌اند. صدرا به من گفت «تمام دوستهام بابا دارن که میارنشون مدرسه و برشون می‌گردونه، همه جا با باباهاشون می‌رن، اما من هیچ‌کس رو ندارم... موندم با دو تا زن!» من و سحر را می‌گفت.

اولین بار که من و ماهان قرار ملاقات گذاشتیم، من ترجیح دادم که بچه‌ها را همراه خودم نبرم. دیدن ماهان، بعد از ده سال، هیجان‌زده‌ام کرده بود و دستپاچه بودم. ماهان اولین جمله‌ای که گفت این بود که «عجیبه که هنوزم پیش تو دست و پام رو گم می‌کنم خورشید... راستش نمی‌دونم چی باید بگم!»

خدایی بود که همان موقع پیشخدمت با دو ظرف پر از بستنی سر رسید و من زل زدم به ظرف‌های بستنی زرد و قهوه‌ای و سفید که رویشان پر بود از خامه و موز و شکلات چقدر جای بچه‌ها خالی بود. ماهان گفت «اما مجبورم اعتراف کنم که اصلاً عوض نشدی، پرفکت.» در جوابش فقط گفتم «ممنون.» حوصله نداشتم که بگویم کم دروغ بگو، من کجا و خورشید ده سال پیش کجا! به قول هما، خورشید بعد از توحید غروب کرد!

آن وقت کمی بستنی را توی ظرف زیرورو کرد و گفت «اون وقت‌ها خیال می‌کردم اگر مال من نباشی و از دستم بری حتماً دق می‌کنم، دق نکردم... اما کنار او مدن با تصمیمی که تو گرفته بودی هم آسون نبود. اوایل همه چیز تازه بود. حتی عکسی که از تو داشتم، هنوز به دیوار خونه‌ام بود. گاهی با عکست حرف می‌زدم. حرف‌های بی‌ربط. ازت گله می‌کردم.

دعوات می‌کردم. شاید مسخره‌ام کنی اما خیال می‌کردم تو صدام رو می‌شنوی... فکر می‌کردم خیلی زود بخاطر ازدواجت پشیمون می‌شی و متارکه می‌کنی... دلم نمی‌خواست باورم بشه که تو از دستم برای همیشه رفتی... اما روزی که مامان زنگ زد و خبر بچه‌دار شدن تو داد به‌خودم گفتم «دیگه تمومه... اون روز باورم شد که تو دیگه پیشم بر نمی‌گردی.»

گفتم: «بین ماهان، حرف زدن از روزهای تلخ، هیچ بار سنگینی رو از روی دوشمون بر نمی‌داره. فقط سنگین‌ترش می‌کنه... تو فکر می‌کنی توی زندگی من کم روزهای سختی وجود داشت؟ منم همه‌ی تلخی رو گذروندم... من زن خوشبختی بودم که عاشقانه شوهرم رو دوست داشتم ولی هیچ‌وقت نتونستم کنارش آروم بگیرم... جدایی‌ها، نداشت، فاصله‌ها نداشت، این جنگ بی‌پیر؟ نداشت... ما به‌همین دوری‌ها عادت کرده بودیم... دوستت دارم گفتن‌های تلفنی و نامه‌هایی که برای هم می‌نوشتیم. مسخره‌س. ولی ما به‌همین‌ش هم دلخوش بودیم ما خیلی عاشق هم بودیم و بدبختی هم درست همین‌جا بود. هیچ تمرینی اندازه‌ی جدایی سخت نیست.»

خندید و گفت «خوب می‌فهمم!»

و من احساس کردم که دلش نمی‌خواهد بیشتر از این از عشق ما چیزی بشنود.

گفتم «متأسفم... نمی‌خواستم ناراحتت کنم... باور کن هیچ منظور خاصی نداشتم.»

گفت «من خیلی بهت فکر می‌کردم خورشید، تمام این ده سال، موقع درس، کار، حتی رانندگی، قبل از خواب... اون قدر به تو فکر می‌کردم که

گیج می‌شدم و نمی‌دونستم که همه‌ی این فکرها واقعی‌یه یا نه!»

زل زده بود به‌ظرف بستنی و حرف می‌زد. انگار اصلاً حواسش به من نبود. چه لبخند محوی به لب داشت وقتی که گفت اما دیگه فکر و خیال بسه، رویا بسه، دیگه بسه، من برگشتم که تو رو مال خودم کنم... من تو رو می‌خوام خورشید... با همه‌ی وجودم. حتی حاضریم تا بخاطرش هر تاوانی رو هم پس بدم. به قول آمریکایی‌ها

«The best fish, swim bottom»، مگه نه؟

و نگاهش را دوخت به من که گفتم «اما من اون طاووسی نیستم که به‌خاطرم جور هندوستان بکشی... من یه زن سی ساله‌ی بیوه‌ام با دو تا بچه‌ی قد و نیم‌قد و یه کوله‌بار خاطره‌های تلخ و شیرین و یه عالمه عکس و نامه و یادگاری و خاطره که همه چیز منه... نصف قلب من دیگه مال من نیست ماهان.»

«اگه من به‌همون نصفه‌ی دیگه قانع بودم؟»

نتوانستم جوابش را بدهم و سرم را چرخاندم طرف پنجره. پیرمرد نابینایی داشت آکاردئون می‌زد اما صدای موزیک ملایم داخل کافی‌شاپ اجازه نمی‌داد که صدای آکاردئون شنیده شود... توحید کیف پولش را باز کرد و هرچی که پول داشت داد به‌مردی که آکاردئون دستش بود. «به شرطی که آهنگ شاد بزنی برامون.» مرد ذوق‌زده پرسید «ای یار مبارک بادا بخونم؟» من خندیدم و توحید گفت «آره همون خوبه... ای یار مبارک بادا بخون...» مرد پول‌ها رو بوسید و گذاشت توی جیب شلوار فاستونی طوسی رنگ و گفت «الهی که به‌پای هم پیر بشین.»

و شروع کرد به‌نواختن و خواندن و من باز هم خندیدم. توحید سرش

را آورد نزدیک و آهسته گفت «خیلی دوستت دارم!»

ماهان که پرسید «تو حالت خوبه؟» به خودم آمدم. اما خبری از پیرمرد نابینا نبود. بستنی‌ها مقابلم وا رفته بود و تکه‌های موز و شکلات را در خودش بلعیده بود. ماهان گفت: Talk turkey خورشید... حرفت رو زک بزنی.

تا گفتم «نمی‌شه... برام خیلی سخته» با حالت خاصی گفت «اما من بخاطر تو برگشتم... لطفاً بفهم». دست خودم نبود. لحن صدایش و طرز حرف زدنش دلم را لرزاند و دلم نیامد اذیتش کنم. در عوض گفتم:

— اگلاً بهم زمان بده.

گفت:

— ده سال کم نیست! خودش یه عمره... ده سال پیش تو منو پس زدی و توحید رو حالا به هر دلیلی به من ترجیح دادی و منو انتخاب نکردی، حالا که توحید رفته، من هم تمام این سال‌ها رو تنهایی سرکردم و دو تا بچه هم که موندن روی دست تو... به نظرت بهتر نیست که احساسات رو بذاری کنار و منطقی تصمیمت رو بگیری؟... من هم والا بخدا آدم بدی نیستم، انقدر عاطفه سرم می‌شه که با دو تا بچه، نامهربونی نکنم، تو رو هم که بیشتر از جونم دوست دارم... اگر هم دوست نداری که بیایی اون‌جا زندگی کنیم، من ترتیب کارها رو می‌دم و برای همیشه برمی‌گردم ایران، همین‌جا یه خونه دست و پا می‌کنم و یه زندگی جدید راه می‌ندازیم. ها؟ چی می‌گی؟

سحر خودش را زده به خواب و مژه‌هایش تند تند می‌لرزید. خم می‌شوم و گونه‌اش را می‌بوسم و می‌گویم «می‌دونم بیداری، اما کار بدی

کردی که مسواک نزدی!»

با همان چشم بسته می‌گوید:

— فقط همین امشب، قول.

پتوی نازکش را رویش مرتب می‌کنم. خرمالو را محکم بغل گرفته و نفس عمیقی می‌کشد. انبوه موهای فرفری روی صورت خرمالو را هم پوشانده.

رفته بودیم برای صدرا اسباب‌بازی بخریم. توحید دستش را گذاشت روی یک خرس پشمالوی بزرگ و من بغلش گرفتم و گفتم «چه نرمه!» خندید و گفت «اینو بخریم واسه‌ی دخترمون؟»

سرم را به‌نشانه‌ی متأسفم تکان دادم و گفتم «تب داری فرمانده؟ داری پرت و پلا می‌گی. کدوم دختر مرد مؤمن؟»

گفت «دیر یا زود داره ولی سوخت و سوز... نوچ... و خرس را از من گرفت و ورنه‌اندازش کرد... دخترها دوست دارن یه عروسک قشنگ داشته باشن که شب‌ها بغلش کنن و آروم بخوابن.»

اخم کردم و گفتم «نخیر... بچه‌ها فقط دلشون می‌خواد که پدر و مادرهاشون بجای عروسک‌ها کنارشون باشن.»

آخرش هم کار خودش را پیش برد و عروسک را خرید. سحر که بدنیا آمد، توحید نبود اسمش رو گذاشته بود خرمالو. جان خرمالو بود و جان سحر.

صدرا لخ لخ می‌کند و می‌رود طرف تخت خودش. می‌بوسمش می‌گوید «چی شده که امشب قصه نمی‌خونی؟»

— جریمه‌ی خواهرته که مسواک نزد. «شب بخیر!»